

آل

(نمایشنامه)

پدرام پریچهره

فروردین ۱۴۰۱

شخصیت ها

کیمیا زنی در دو زمان جوانی و میانسالی (بهرتر است دو نفر مختلف باشند)

صالح مرد سی و چند ساله

ماه منیر زن سی و چند ساله

مهین زن چهل ساله

سوسن زن بیست و چند ساله

محمود مرد چهل ساله

صحنه اول

یک مکان تاریک . یک صندلی چوبی که یک زن میانسال روی آن با طناب بسته شده . مشخص است مدت زیادی آنجا بوده و بر اثر شکنجه از حال رفته است . یک مرد سی و چند ساله وارد صحنه میشود . با چوبی که در دست دارد صورت او را بلند میکند تا بیدار شود. زن با صدایی آهسته تقاضای آب دارد

کیمیا: تشنمه...

مرد روی او سطل آبی که در دست دارد را می پاشد. زن به یکباره از سردی آب می پرد. و بعد گریه میکند. کیمیا: (بعد از کمی گریه کردن) بخدا من نمیدونم راجع به چی حرف میزنی. اصلا این اسمهایی که میگی واسم آشنا نیست.

صالح: کم کم آشنا میشی باهاشون

کیمیا: چی میخوای بشنوی؟ بگو من همونو بهت بگم وگرنه خودم واقعا نمیدونم چی باید بگم

صالح: عجله ندارم. سی سال گذشته. همیشه به حافظت یهو فشار آورد. حالا حالا ها اینجا هستیم.

کیمیا: تو کی هستی.... کی تورور فرستاده؟

صالح: من از قبرم در اومدم ... دنبال چند نفرم که باید با خودم به اونجا ببرم (همزمان وسایل جراحی دندانپزشکی را بیرون می آورد) از اینا نترس بدم باهاشون کار کنم.

کیمیا: آخه چرا واضح نمیگی از من چی می خوای؟ سی ساله از چی گذشته؟

صالح: میخوام برام موبه مو از اون شب بگی...از اون بچه ای که تو قابله ی بدنیا آوردنش بودی...

کیمیا: من اندازه ی موهای سرم بچه بدنیا آوردم. از کجا بدونم کدوم بچه رو میگی

صالح: راست میگی... یادت نیامد. منم اندازه موهای سرم دندون کشیدم ازم راحت بپرسن یادم نیامد (یک وسیله را بر میدارد)

کیمیا: بچه ی کی بوده ؟ کجا؟

صالح: کرمانشاه، (سکوت) سی سال قبل، توی ایل صفایی، بچه ی چهارم محمود مرادخانی

کیمیا: من یادم نمیاد

صالح: مشکلی نیست، کم یادت میاد

کیمیا: آخه پسر من این مساله چه اهمیتی برات داره

صالح: خودتو زدی به اون راه و نمیخواهی راجع به این مساله صحبت کنی ، کاملاً میفهمم

کیمیا: تورو خدا دست از سر من بردار ، من هیچ کمکی نمیتونم بهت بکنم

صالح: آها پس چیزی یادت اومده و ترجیح میدی نگی

کیمیا: پسر ولش کن. چرا سر یه زخم کهنه رو میخوای باز کنی

صالح: چون که از زیر چرک کرده و داره عفونت میکنه... (به یکباره عصبانی میشود) همه چی رو لحظه به

لحظه برام میگی... از اون شب ... قبل از اون اتفاق ... بدون هیچ کمی و کاستی

کیمیا: (ترسیده) من نمیتونم.... من حتی یک کلمه هم نمیتونم چیزی بگم... خواهش میکنم منو ول کن برم

صالح: به من نگاه کن به نظرت من الان شبیه آدمی ام که به راحتی تورو ول کنم بری؟

کیمیا: پس منو بکش من نمیخوام چیزی بهت بگم ترجیح میدم همینجا بمیرم تا اینکه به دست اونا

بیوفتم

صالح: اونا کیان؟

کیمیا: (آرام) نباید اسمشونو بیاری... تورو خدا دنبالشو نگیر

صالح: فکر نمیکنم انقدر زود یادت بیاد... همش دنبال یه نشونی بودم تا به حافظه ات تلنگر بزنم

کیمیا: (گریه می کند) خدایا..... من چرا انقدر بدبختم مگه من چیکار کردم که انقدر باید عذاب

بکشم....دیگه خسته شدم.... دیگه نمیخوام بترسم.... خواهش میکنم منو بکش

صالح: دیگه نمیخواهی بررسی؟ از چی؟ الان ترسناکترین چیزی که باهش روبرویی خود منم

کیمیا: نمیدونم چرا انقدر برات مهمه همچین مساله ای رو دوباره بازش کنی ... اما بخدا تهش هیچی نیست... من هنوز شبا با کابوس از خواب می پریم... هر سال باید خونمو عوض کنم چون جامو پیدا میکنن. خیلی عصبانی ان انگلو ما چیکارشون کردیمخواهش میکنم من هیچی ولی بخاطر خودتم شده درگیر این ماجرا نشو... هیچ راهی برای خلاصی وجود نداره.... اونا خیلی کینه ای هستن...

صالح: دلیل اونا رو نمیدونم ولی الان کینه ای که در وجود من هست. از هر چیزی خطرناک تره

کیمیا: ای خدا... تو نمیدونی داری تو چه موقعیت خطرناکی خودتو دخالت میدی ... واقعا اینکارو نکن.... این همه بلا سرم آوردی شکنجه ام دادی ولی باز من دارم میگم اینکارو نکن ... این ماجرا انقدر وحشتناک هست که حتی واسه دشمن خودشم آدم همچین چیزی رو نمیخواه

صالح: من یبار مردم . دیگه از مردن نمیترسم. من با مرگ بدنیا اومدم و باهش زندگی کردم. حتی مرگ هم این خشمی که الان تو سینمه رو آرام نمیکنه

کیمیا: من چیکار باید بکنم؟

صالح: از غروب اون شب... لحظه ای که بچه ی چهارم داشت بدنیا میومد و تورو صدا کردن بچه رو بدنیا بیاری حرف بزن... مو به مو هرچی یادت میاد رو بگو

کیمیا: تو رو خدا اینکارو با من نکن

صالح: خدای این اتاق الان منم

کیمیا: خب اتفاق خاصی نبود یه بچه قرار بود بدنیا بیاد و منو صدا کردن همین

صالح: نشد دیگه... با جزئیات کامل

کیمیا: خب منم رفتم که مٹ همیشه کارمو انجام بدم

صالح: نه لحظه به لحظه تعریف کن از اولین لحظه ای که خبردار شدی

کیمیا: هوا داشت کم کم تاریک میشد که از تو حیاط ما یکی منو صدا زد یه جوون که از لباساش میشد

فهمید از عشایر اون ور دشته نفس زنون کمک میخواست معلوم بود یه کله از اون کوه تا اینجارو

دووویده... گفت که دیگه وقشه و بچه ی یکی از اهالی داره بدنیا میاد... منم همه وسایلمو جمع کردم و به سرعت تا اونور کوه ها رفتیم ... اونا همه میدونستن من نمیتونم با اسب به کوه برم واسه همین یکی رو پیاده فرستادن وسایلمو بگیره

صالح: دقیقا کی بود؟

کیمیا: آخرای تابستون بود ... چند ماهی از اون زلزله ی عظیم زمستون سال سی و شیش میگذشت ولی هنوز آثار خرابی همه جا دیده میشد. اون شب خیلی باد میومد یه باد وحشتناک شدید که همه ی چادر ها رو از جا می کند.. انقدر رفتیم تا به محل اقامت ایل رسیدیم. نزدیک چادر زائو که شدم دیدم همه زنا جمع شدن و براش وسیله آوردن پارچه و اینجور چیزا ... مردا هم بیرون داشتن طناب چادرشو سفت میکردن. باد خیلی شدید شده بود... صدای باد یجوری می پیچید انگار از دست کسی عصبانیه... مردا برام در چادر رو باز کردن تا برم تو... یه زن سی و خورده ای ساله دراز کشیده بود و از تب داشت تو خودش میسوخت. یکی دو تا از زنای ایل بالاسرش بودن ... من ساک وسایلمو باز کردم ... هیچوقت یادم نمیره اون شب باد انگار داشت به ما حرفی میزد....

(نور از صحنه میرو)

صحنه ی دوم

صدای وزش باد شنیده میشود .. کم کم نور صحنه باز میشود . داخل چادرزائو هستیم . او دراز کشیده و از شدت تب در حال سوختن است. و مدام آه و ناله میکند. قابله چمدانش را باز کرده و وسایلی از درون آن بیرون می آورد. همزمان سعی میکند زائو را آرام کند . دو زن از اهالی ایل همراه او هستند .. بازیگران ایل میتوانند لهجه ی کردی داشته باشند.

کیمیا: یکیتون این دستمال رو بیره از بیرون با آب سرد مرطوبش کنه بذاریم روی سرش . بدنش خیلی داغ شده

سوسن: آب سرد براش بد نیست؟ هوا به اندازه کافی سرد شده. به سرفه می افته

کیمیا: خب شما که کاربلد تو جمعتون داشتین دیگه چه نیازی بود این همه راه دنبال من بفرستین

مهین: شما ببخشید کیمیا خانم... آوازه ی شما تو کل این ایل پیچیده ... این سوسن جوانه یهو چیزی میگه برا خودش...(روبه سوسن) برو... برو یکم این دستمال و آب سرد بزن بیار

سوسن: (با طعنه زدن بلند میشود) دست شما درد نکنه مهین خانم (دستمال را میگیرد و میرود)

مهین: دیگه چه کمکی از ما ساخته است کیمیا خانم... بگین من براتون انجام بدم

کیمیا: از کی دردش شروع شده...

مهین: از دیشب یکم بی قراری میکرد ولی امروز دیگه خیلی دردش زیاد شد...

کیمیا: چند وقتشه؟

مهین: الان دیگه به حساب من ۹ ماه رو باید تموم کرده باشه... خودش شاید بهتر بدونه

کیمیا: اسمش چیه؟

مهین: ماه منیر

کیمیا: (اورا صدا میزند) ماه منیر خانم... میتونی صحبت کنی؟

ماه منیر: (به سختی و بیشتر با اشاره) آره

کیمیا: دردت بیشتر کجای بدنته؟

ماه منیر: همه جا

کیمیا: ببین یکم به این فکر کن بعدا جواب بده چون خیلی مهمه ... تو پایین شکمت بیشتر درد میکنه یا کمرت

ماه منیر: (کمی می ماند و به سختی به کمر اشاره ای دارد) کمرم

کیمیا: (رو به مهین) بچه امشب بدنیا نمیداد هنوز مونده از بدن بکشه بیرون

مهین: باید چیکار کنیم کیمیا خانم ... اینجوری هم که از درد دووم نمیاره

کیمیا: یکم جوشونده دارم اینو بده یخورده بکوبن ... به مردای بیرون چادر هم بگو آب جوش بیارن ... باید یکم جوش کنه اینو بهش بدیم دردش ساکت میشه

مهین: باشه شما بدین من خودم میکوبم

کیمیا: نه تو بیا این پارچه ها رو برام جمع کن یه لگن آبم بیار با آب ولرم انگشتای پاهاش خشک شده یکم نرمش کنی

سوسن وارد میشود

سوسن: اینم دستمال سرد. بفرمایید

سوسن دستمال را به کیمیا میدهد و کیمیا آنرا روی پیشانی ماه منیر می گذارد

مهین: سوسن این جوشونده رو بگیر یه پارچه ی تمیز پیدا کن بیچ دورش با یه سنگی چیزی بکوب که خورد بشه

سوسن: چشم بده من الان انجام میدم

سوسن در حال خرد کردن جوشانده است و کیمیا یک پارچه به مهین میدهد

کیمیا: (روبه مهین) بیا خانم... شما هم این پارچه رو بگیر یکم آب ولرم بریز انگشتای پاشو خیس کن

مهین: چشم کیمیا خانم جان

کیمیا: به یکی هم بگو آب جوش بذاره تا جوشونده رو داخل بذاریم

مهین: الان اونم انجام میدم چشم برم یه تش تی چیزی بیارم چادر بغلی مال ماست بگم بچه ها آب جوش بذارن

مهین خارج می شود

سوسن: حالش خوب میشه؟

کیمیا: آره... یکم درد تحمل میکنه ولی خب بالاخره که خوب میشه

سوسن: تا حالا اینجوری ندیده بودمش

کیمیا: تو چه نسبتی باهاش داری

سوسن: جاری شم. البته من تازه جاری شدم باهاشون. یکی دو ساله. مهین خانم هم جاری بزرگه است

کیمیا: آخی سه تا جاری کنار هم چقدر مهربون. همین سه تایین یا بازم جاری دارین

سوسن: قبل من یکی دیگه هم بود که متاسفانه پارسال مرد

کیمیا: ای وای... چجوری مرد

سوسن: سر زا... خیلی درد کشید... کسی رو نداشتیم کمک کنه... البته همه ی مردم هرکاری میتونستن کردن ولی...

کیمیا: ولی چی؟

سوسن: (انگار نمیخواهد ادامه بدهد) این به اندازه ی کافی خورد شد

کیمیا: (رو به ماه منیر) الان حالت بهتر میشه ... دردت کمتر میشه

ماه منیر: میترسم

کیمیا: نترس... شجاع باش.... هم بچه سالم بدنی میاد هم خودت حالت خوب میشه. هیچ مشکلی پیش نمیاد

سوسن: اون از این چیزایی که گفتی نمیترسه

کیمیا: منظورت چیه؟

سوسن: اون میترسه بچه بازم دختر بشه

کیمیا لحظه ای سکوت میکند و نمیداند چه چیزی باید بگوید

سوسن: این چهارمین زایمانش میشه... قبل این سه بار دختر بدنی آورده و هر بار آقا محمود به هوای اینکه

بچه پسر باشه میاد تو چادر و بازم میبینه که بچه دختره با ناراحتی یه لحظه بچه رو بغل میکنه و بعدش با

مردای دیگه میرن سرکارشون

بچه اولش چند سالشه؟

سوسن: سیزده سال

کیمیا: چرا انقدر مهمه براش

سوسن: خب تازه چند وقتیته آقا محمود ایل بیگ شده . یعنی همون خان ایل . اونم میخواد برای خودش

جانشینی بذاره

کیمیا: حالا این چقدر مهم هست مگه؟ پادشاه نیست که

سوسن: تو یه جامعه ی پایین مهمترین چیز اینه از همه بالاتر باشی وگرنه باید تو گل و لای غرق شی

در همین لحظه مهین با تشنه آبی وارد می شود

مهین: آب و گذاشتم جوش بیاد... اینم آب ولرم واسه انگشتاش

کیمیا: (همچنان غرق در صحبتی که لحظه ای قبل سوسن کرده بود) انگشتای پاشو با آب بمال

مهین: چشم خانم جان

مهین زیر پاهای ماه منیر نشسته با تشت آبی که پاهای ماه منیر را شستشو میدهد که به یکباره ماه منیر شروع به تشنج میکند.

مهین: یا خدا

سوسن: چیشد ماه منیر خانم... ماه منیر خانم

کیمیا: (به سمت صورت ماه منیر میرود - دو زن دیگر در حال سر و صدا هستند) شلوغش نکنین... اون پارچه رو بدین نباید بذاریم دهنش قفل بشه

مهین: خدایا زن نازنین از دست نره... به بچه هاش رحم کن

سوسن: خدا... خدا..... خدا

(صدای محمود از بیرون)

محمود: (می تواند لهجه کردی داشته باشد) مهین مهین.... چه شده؟

کیمیا: یکی جواب اونو بده ساکتش کنین

ماه منیر به یکباره محکم دستهای کیمیا را میگیرد . چنان محکم است که کیمیا توان تکان خوردن را ندارد . ماه منیر به حالت نشسته در می آید و صورتش را به سمت کیمیا نزدیک میکند . کیمیا چشم در چشم او خشکش زده و از ترس چیزی نمی گوید .. ماه منیر یک لبخند به او میزند و کیمیا با صدای بلند فریاد می کشد

کیمیا: آل

نور از صحنه گرفته می شود.

صحنه ی سوم

صحنه کاملاً تاریک است. موسیقی هراس انگیزی پخش می شود. نور کم کم باز میشود. همانند صحنه ی اول کیمیا را می بینیم که به صندلی بسته شده است.

کیمیا: اون بدترین لحظه ی زندگی من بود. سالهاست که دارم سعی میکنم بهش فکر نکنم اما مَث یه زالو به تنم چسبیده و ولم نمی کنه. داره ذره ذره گوشت تنمو میخوره و منو عذاب میده. هر بار که این فکر میاد سراغم دستام شروع میکنه به لرزیدن. پاهام از حس میوفته و قلبم تند تند میزنه. یجوری دستامو محکم گرفته بود که جای کبودیش تا مدت ها روی دستم موند. تو چشمام نگاه کرد. اولش با چشماش داشت التماس میکرد که نجاتش بدم.... اما بعدش دیگه چشماش مال خودش نبود. از سیاهی چشماش کینه و نفرت داشت میباید. زیر لب زمزمه میکرد با یه صدای خشک و وحشتناک گفت این بچه مال منه

صالح: چرا اون زن؟ چرا اون بچه؟

کیمیا: محلی ها میگن اون یه پیرزنه که تو جوونی هیچ وقت بچه دار نشده و وقتی توی سن بالا بچه دار شده بهش تهمت جادو زدن و اونو تو خونس حبس کردن و همه چی رو باهم آتیش زدن. اون لحظه که داشته میسوخته فریاد میزده که از هیچ کدومتون نمیگذرم. انتقام میگیرم.

صالح: خب مگه شوهرش اونجا نبود جلو مردم رو بگیره

کیمیا: مردم میگن شوهرش اولین کسی بوده که خونه رو آتیش زده. خودشم بین مردم پخش کرده که اون با جادو بچه دار شده.

صالح: و میخوای بگی روح اون زن اومده تا از زنا ی دیگه انتقام بگیره؟

کیمیا: خشم و کینه و نفرت سراسر روح اون زن رو گرفته. تا این خشم فروکش نکنه این کینه ادامه داره.... نمیداره زنی روی خوش ببینه.

صالح: خب چرا این کینه رو سر شوهر خودش خالی نکرده؟

کیمیا: شوهرش بعد از اون اتفاق گم شده و هیچوقت هیچ کس خبری ازش نشنید . بعضی مردم محلی میگن نیمه شبا که از کوهستان رد میشدن صدای ناله های مردی رو میشنیدن که فریاد میزده به این امید که شاید یکی صداشو بشنوه و به کمکش بره

صالح: خب چرا هیچکس کمکش نکرده؟ اصلا از کجا فهمیدن همون مرده

کیمیا: چون وقتی داشته ناله میکرده زنشو صدا میکرده و ازش میخواست زودتر اونو بکشه

صالح: اسم زنش چی بود؟

کیمیا: نباید اسمشو بیاری... اگه اونو صدا کنی سریع میاد پیشت... خواهش میکنم... من دیگه طاقت آزار و اذیتاشو ندارم.

صالح: نمیفهمم یه نفر چطور میتونه انقدر مزخرف سرهم کنه تا واقعیت رو مخفی نگه داره اما بهت قول میدم تا صبح همه چی رو اعتراف میکنی و این خزعبلات و خرافاتی که داری بهم می بافی رو هم پس میگیری

کیمیا: نمیتونم بهت ثابت کنم. پس بهتره خودت هم درگیرش بشی و با چشمای خودت ببینی اما اون موقع دیگه برای پشیمونی خیلی دیر شده

صالح: تمومش کن دیگه نمیخوام راجع به این موضوع حرف بزیم . ادامه ی اتفاقات اون شب رو بگو .. بعدش چی شد

کیمیا: باشه... هر طور خودت میخوای..

صالح: حتی یک کلمه اش رو هم جا نمیندازی

کیمیا: باد شدید تر شده بود... مردا از بیرون سعی میکردن چادر رو محکم کنن اما انگار یه نیرویی از درون داشت چادر رو از جا می کند. ماه منیر داشت از دستای من بیرون میرفت. منو محکم به یه سمت دیگه هل داد و خودش رو میزد به زمین . موه اش از گوشه های روسریش سیخ شده بود و زده بود بیرون . صورتش مثل شیر سفید شده بود . سیاهی چشماش رفته بود بالا و فقط سفیدش دیده میشد . یه دفعه صورتشو چرخوند به سمت در چادر میخواست از اونجا بزنه بیرون . پریدم که نگاهش دارم اما انقدر زور داشت که

سوسن و مهین هم مجبور شدن کمکم کنن. سه تایی انقدر داد زدیم که مردا هم اومدن داخل اونا ماه منیر
رو گرفتن و محکم دستو پاشو چهار گوشه ی رخت خوابش بستن به چوبایی که داخل زمین فرو کرده
بودن. انگار حرکت بچه رو میشد تو شکمش دید تموم بدنش خیس عرق بود اما باز زور میزد که از طنابها
رها بشه...

(نور میرود)

صحنه ی چهارم

وقتی نور باز میشود داخل چادر ماه منیر هستیم . صدای باد همچنان می آید . سوسن و مهین دور و بر ماه منیر هستند. کیمیا صورت او را نوازش میکند. محمود سر پا ایستاده و هاج و واج فقط نگاه میکند.

محمود: مهین خانم این با زن من چه کرده؟

کیمیا: الان وقت حرف زدن نیست . برو هرچیز آهنی مثل قمه چاقو چمیدونم نعل اسب هرچیزی میتونی جمع کن بیار داخل

مهین: آره آقا محمود برو تا ماه منیر جان و بتونیم نجات بدیم

محمود: شما از حالت هاش نمیفهمی بچه چیه؟

سوسن: عه آقا محمود الان بچه چه اهمیتی داره جان ماه منیر خانم در خطر داره عذاب میکشه

محمود بیرون میرود

کیمیا: یکی از شما بره یکم زغال بیاره هرچی پارچه ی سیاه دارین از چادرای بغل جمع کنین بیارین اینجا
سوسن: من میرم . زغال رو از آتیش مردا بر میدارم . فکر کنم پارچه سیاه هم زنا داشته باشن.

کیمیا: به یکی از مردا بگو چندتا اسب بیارن دم در اسبا رو کتک بزنی نمیدونم یکاری بکنن شیبه بکشن

مهین: حیوان رو کتک بزنی قهر میکنه دیگه شیبه نمیکشه . فقط میشه غذاشو ازش دور تر بذاری نتونه به غذا برسه چنان شیبه ای میکشه گوش همه رو کر میکنه

کیمیا: بگو هرکاری این میگه بکنن .. ببین بگو از یال یا دم یه اسب سیاه چندتا دونه تارشو بپرن و برای ما بیار

سوسن: چشم

سوسن خارج می شود.

کیمیا: باید تا میتونیم همه بدنشو سیاه کنیم

مهین: خانم میشه با سیاهی زیر دیگ که رو آتیش مونده بمالیم به سر و صورتش

کیمیا: آره همین کارو بکنن.

محمود وارد میشود

محمود: یه دونه قیچی ... چندتا چاقو... اینام هفت هشت تا سیخ تونستم پیدا کنم . اینم یه تبره قدیمیه

شکسته ولی

مهین همه ی اینها را از او میگیرد و به کیمیا می دهد

مهین: آقا محمود ببین یه دیگ بیرون هست که آتیشش خاموش باشه زیرش پر سیاهی و دوده باشه . باید

سیاهیشو بهلیم به بدن ماه منیر

محمود: یه دیگ این بیرون هست شما گفتی آب جوش بذاریم. ولی داغه

مهین: عیب نداره آبشو خالی کنین تو یه ظرف دیگه دیگ رو بیارین

ماه منیر: (فریاد می کشد) خدایا!!!!

کیمیا و مهین دوباره محکم دست و پای او را نگه میدارند . کیمیا با یک دست چاقو هایی که محمود آورده

بود را بر میدارد و بالای سر ماه منیر می چرخاند

کیمیا: دور شو پتیاره. این زن رو به حال خودش رها کن. از تن این زن جدا شو

مهین: آقا محمود شما برو اون دیگ رو بیار .. سوسنم صدا کن عجله کنه

محمود: الان میارم

محمود خارج میشود و همزمان سوسن با یک پارچه که درون آن پر از زغال است وارد می شود.

سوسن: این یه عالمه زغال اینارو بگیر مهین خانم

مهین آنها را جمع میکند

سوسن: اینا پارچه های سیاه که گفته بودین. کیمیا خانم اینم چند تار از دم اسبه. مردا هم دارن بیرون اسبارو میارن این سمت

کیمیا یال و دم اسب را میگیرد و به مچ دست ماه منیر میندد

سوسن: این جوشونده ای که داده بودین اینو چیکار کنم کیمیا خانم

کیمیا: تو بیا این چاقو هارو با این پارچه های سیاه ببند از سقف و دور و بر زائو آویزون کن اونو بده من

سوسن جوشانده را به کیمیا میدهد و دسته ی چاقو ها را با پارچه های سیاهی که آورده میندد. کیمیا مشغول خوراندن جوشانده به ماه منیر میشود. محمود با دیگ وارد میشود. دیگ را به کیمیا میدهد.

محمود: زیرش هنوز یکم داغه

کیمیا به محض دیدن داخل دیگ جیغ بلندی میکشد . و دیگ را برمیدارد و فریادکشان به سمت بیرون میرود. که زمین میخورد و دیگ در میانه ی راه روی زمین می افتد. همه خشکشان زده. کیمیا با صدای بریده بریده و با ادا و اشاره سعی میکند به محمود بفهماند تا دیگ را بیرون بیاندازد . محمود دیگ را با پایش از صحنه خارج میکند.

کیمیا: نباید آب سر زائو آورد . آل از توی آب میتونه رفت و آمد کنه . و وقتی بره اون داخل دیگه نه آهن اونو اذیت میکنه نه رنگ سیاه (صدای شیهه اسب می آید) نه شیهه ی اسب

کیمیا به اطراف نگاه میکند

محمود: چیزی شده؟

کیمیا: میخواستم بینم آینه به در و دیوار آویزون نباشه . اون میتونه تو آینه برای چند روز زندگی کنه . وقتیکه زائو میخواد تو آینه خودشو نگاه کنه. توی یه چشم بهم زدن آل میتونه پشت زائو بره و خودشو توی آینه به زن نشون بده. اون وقته که دیگه خلاص شدنش به راحتی اتفاق نمی افته

مهین: زائو ساکت شده.

محمود: یعنی حالش بهتر شده؟

سوسن: شاید تاثیر اون جوشونده ایه که کیمیا خانم بهش داد

محمود: یه غذایی چیزی نباید بخوره؟

مهین: قبل اینکه قابله خبر کنیم یکم سوپ بهش دادیم.

ماه منیر با صدای بریده بریده سعی میکند کلماتی را به زبان آورد

ماه منیر: محمود... محمود....

محمود: بله

ماه منیر با اشاره ی دست به او می گوید که نزدیکتر بیاید و محمود به سمت او میرود.

ماه منیر در گوش محمود چیزی می گوید

محمود: نه من همه ی بچه هامو دوست دارم . دخترام زندگی منن. این بچه هم هرچی باشه بچه ی منه و ازش مراقبت میکنم. باهم بزرگش می کنیم.

مهین احساس معذب بودن میکند

مهین: می خواین ما بریم بیرون؟

محمود: نه باشین اینجا شاید کمکی چیزی بخواد

مهین و سوسن که خیالشان از بابت ماه منیر راحت شده به سمت کیمیا میروند تا حال او را بررسی کنند

ماه منیر: (با صدایی که توانایی بلند حرف زدن ندارد) بچه ها کجان؟

محمود: تو چادر پیش دخترای مهین خوابیدن. امروز مهین خانم زحمت کشیدن براشون غذا درست کردن.

مهین: خواهش میکنم ما مٹ خواهریم با بچه های خودم هیچ فرقی ندارن.

ماه منیر: ببخشید همه تون رو اسیر کردم. اذیت شدین

مهین: اصلا این حرف رو نزن. من هنوز یادم نرفته شما موقع مریضیا چقدر به داد ما رسیدی

ماه منیر: سوسن جان از همه ی کمکت هات ممنونم

سوسن: وظیفه ی منه ماه منیر خانم.

ماه منیر: نباید میرفتی شهر؟ مگه درس نداری؟

سوسن: درس الان چه اهمیتی داره ماه منیر خانم . من باید اینجا باشم شاید یه کمکی بتونم بکنم . تازه اگه

اینجا نمیومندم شوهرم کلمو میکند

(همه یک لبخند ریزی میزنند)

محمود: (روبه ماه منیر) بهتری درد نداری؟

ماه منیر: دردم ساکت شده. هیچی حس نمیکنم

محمود: قربونی نذر کردم. فردا بعد بدنیا اومدن بچه بین همه ایل پخش میکنم

ماه منیر: تو زحمت افتادین همتون

محمود: اسم بچه رو چی بذاریم؟

ماه منیر: امیرعلی

محمود: اگه دختر شد چی

ماه منیر: (سکوت) دختر همیشه

محمود: (سکوت) اگه شهر پیش خانواده ات میموندی شاید این سختی هاروهم نمیکشیدی

ماه منیر: آدمیزاد آفریده شده که سختی بکشه دیگه

محمود: حرفای خودمو به خودم میزنی؟

ماه منیر: امروز کار و بار چطور بود؟

محمود: بیشتر مردا که امروز کارو تعطیل کردن پشت در چادر وایسادن شاید کاری پیش بیاد صداشون کنم. علی و رستم رو فرستادم مواظب حیوونا باشن. حاجی ام با جوونا رفته پوست هایی که قراره واسه زمستون نگه داریم و تحویل بگیره

ماه منیر: خوبه. ولی اذیتشون نکن من خوبم بگو همه برن از کاراشون عقب نیوفتن

محمود: نه همه چی ردیفه نگران نبا ش. از فردا باید بریم شهر یکم چادر ضخیم تهیه کنیم هوا داره سرد میشه این چادرای ما توانایی مقاومت در برابر این باد رو نداره.

ماه منیر: کی باید بریم قشلاق

محمود: فعلا حرکت کردن برای ما سخته. صلاح نیست تا این بچه سرو شکل درست و حسابی نگرفته ایل رو حرکت بدیم

ماه منیر: یعنی چی ؟ چه ربطی به این بچه داره. میخوای چهل تا خانواده رو بخاطر یه بچه سرگردون کنی؟

محمود: سرگردون چیه هنوز خیلی ها کاراشونو انجام ندادن میتونن یه مدت دیگه بمونن . این همه راه که همیشه یه نوزاد شیرخواره رو سوار قاطر کرد

ماه منیر: خب اینجا بمونیم که برای خودشم سخت تر میشه. پاییز بیاد هوا خیلی سرد میشه بحث یروز دو روز نیست که تا شیش ماه برف و کولاکه

محمود: واسه همین تصمیم گرفتم امسال نفت بیشتری بیاریم فردا بعد اینکه چادرا رسید میخوام یه انبار درست کنیم برای پاییز هیزم جمع کنیم.

ماه منیر: من نمیخوام فردا همه زنا چپ چپ نگاه کنن که بخاطر تو و بچه ته ما امسال تو این سرما اینجا گیر کردیم

محمود: اونا خودشون ترجیح میدن یجا گیر کنن تا این که اسیر این کوه و اون کوه بشن . اینو تا حالا بارها بهم گفتن

ماه منیر: خواهش میکنم این تغییرات و تصمیماتی که داری رو به زمان دیگه ای منتقل کن من نمیخوام سر بچه ی من این اتفاقات بیوفته و چیزی گردن اون باشه

محمود: قرار نیست به کسی بگیم و چیزی گردن اون باشه ولش کن تو غصه اونو نخور با بزرگا میشینم صحبت میکنم یه طوری میشه

ماه منیر: نه باید بهم قول بدی ... جون این بچه رو قسم بخوری ام سالم مٹ هر سال قشلاق رو میریم اگه کاری میخوای بکنی بذار سال بعد

محمود: ای بابا چه حرفایی میزنی

ماه منیر: خواهش میکنم

محمود: باشه

ماه منیر: قسم بخور

محمود: باشه باشه ...

کیمیا: خوب نیست تو این وضعیت راجع به همچین مساله ای باهم بحث کنین. زائو نیاز داره استراحت کنه

محمود: باشه پس ما دورشو خالی کنیم یکم بتونه بخوابه

کیمیا: آره بهتره همه بریم... پاشین یکم برین تو چادرای خودتون بتونه بخوابه

همه بلند میشوند که چادر را ترک کنند

ماه منیر: مهین خانم میدونم خیلی کار داری ولی اگه میشه شما پیشم بمون

مهین: باشه من میمونم.

سوسن: اگه شما کار داری مهین خانم من میتونم بمونم

مهین: نه هستم حالا فعلا

سوسن: شما به بچه ها نمیخوای بررسی یه سر بهشون بزنی

مهین: مشکلی نیست غذاشونو خوردن یکم دیگه میرم میخوابونمشون

محمود: (رو به کیمیا) امشب نیاز نمیشه شما اینجا بمونی؟

کیمیا: نه با علائمی که من میبینم بچه امشب بدنیا نیاد خطر هم مٹ اینکه رفع شده.

کیمیا با سمت محمود میرود و با صدای آهسته تر با او صحبت میکند

کیمیا: امشب تنهاش نذارین. درسته فعلا خبری نیست اما ممکنه باز اتفاقی بیوفته . این قیچی و وسایل دیگه

رو جمع نکنین . اگه فردا شب دردش گرفت یکی رو بفرستین من سریع میام ولی فکر میکنم یکی دوروز

دیگه تا وضع حملش مونده

محمود: چشم . ببخشید شمارو خیلی زحمت دادیم. بتونم جبران میکنم لطف شما رو

محمود به کیمیا پولی میده.

محمود: به یکی از بچه ها میگم شما رو با اسب تا ده همراهی کنه

کیمیا: من اسب نفیتونم سوار شم

مهین: اگه بخواین میتونین امشب رو اینجا بمونین تو چادر ما کسی هم نیست همه خانمیم

کیمیا: نه ممنونم. وقتی یکی اومد دنبالم پیام اینجا با عجله اومدم نمیدونم خونه چه وضعیته ممکنه اجاقی

چیزی روشن باشه موندن منم اینجا فایده ای ندارم.. حالش خوبه

مهین: باشه دست شما درد نکنه

کیمیا: خواهش میکنم . دور و برش باشین تنهاش نذارین فردا یا پس فردا بهش سر میزنم خدا نگهدار

خارج میشود

نور از صحنه گرفته میشود

صحنه ی پنجم

نور باز میشود

کیمیا همچنان به صندلی بسته شده و پسر کنار دست او نشسته است.

صالح: تو که اون حالشو دیدی چرا تنهات گذاشتی؟

کیمیا: اون واقعا خوب شده بود و موقع بدنیا اومدن بچه نبود

صالح: اگه تو واقعا این وضع رو قبلا هم به چشم دیده بودی. اگه به قول خودت به اندازه ی موهای سرت

بچه بدنیا آوردی میدونستی که نباید اون مادر رو تو اون وضعیت تنها میداشتی

کیمیا: آخه جاری بزرگ خودش قرار بود پیشش بمونه . شوهرشم بود . کل ایل اون شب بخاطرش جمع

شده بودن. مطمئن بودم تنهات نمیدارن

صالح: مطمئنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ات هست. کم کم مشخص میشه کجا رو داری دروغ میگی

کیمیا: بخدا دروغ نمیگم. هرچی رو که اون شب اتفاق افتاد واست گفتم

صالح: بعدش چی شد؟ تو که رفتی خونه چطور فهمیدی

کیمیا: از مردم شنیدم.

صالح: مردم؟ یعنی چی؟ مگه دیگه رفتی سر بزنی

کیمیا: من منتظر بودم برام خبر بیارن گفتم اگه هم نیارن یکی دوز بعد خودم میرم سر میزنم . فرداش سر

چشمه ی اصلی ده چندتا از اون مردایی که اون روز بیرون چادر بودن رو دیدم . هم من اونارو شناختم هم

اونو منو. حال زن مرادخانی رو ازشون پرسیدم اونو هیچی نگفتن . به محض اینکه این اسم رو از دهن من

شنیدن یهو حالتای صورتشون عوض شد. ترسی که به چشماشون افتاده بود رو میتونستم حس کنم و فقط

یه خداحافظی کردن و رفتن.

صالح: تو بعدش دیگه رفتی خونه ات و این داستان همینجوری تموم شد

کیمیا: نه من نمیتونستم بیخیال شم همون روز راه افتادم و رفتم تا به محل اقامت ایل برسم. اما توی یه روز همه چی عوض شده بود. هیچکدوم از چادرای سر جای خودشون نبودن. کل ایل همه چی رو جمع کرده بود و داشتن برمیگشتن قشلاق. حتی دیگه یه ذره باد هم نمیومد.

صالح: یعنی چی؟ مگه قرار نبود اون سال برنگردن پایین؟

کیمیا: انگار اتفاقی افتاده بود که همه چی تغییر کرده بود. از چند نفری که اونجا بودن پرسیدم گفتن که خونواده مرادخانی اول از همه رفتن تا جای اتراق اول رو آماده کنن. بهشون گفتم خب مگه خانومش باردار نیست. اینو که میگفتم بدون اینکه جوابمو بدن به کارشون ادامه میدادن. من پیاده بدون هیچ وسیله ای مسیر عشایر رو دنبال کردم و با سرعت به سمتشون رفتم تا پیداکنمشون. تو مسیر از خونواده ها میگذشتم و همه یه جوری نگلم میکردن که انگار من یه بیماری مسری دارم و باید ازم فرار کنن. کل روز همینطور به رفتن ادامه دادم دیگه نزدیکای غروب بود و هوا داشت کم کم تاریک میشد به سمت نور آتیش رفتم و خود محمود مرادخانی رو دیدم که داره وسیله هایی رو از روی اسبها خالی میکنه. رفتم به سمتش دیدم عروس کوچیکه اون خونواده هم اونجا هست. جلوی در چادر رسیدم بهشون.

نور میرود

صحنه ی ششم

نور باز میشود.

سمت راست در یک چادر را میبینیم که با طناب به زمین محکم شده است. در سمت چپ آتش روشن شده و محمود و سوسن وسط صحنه جلوی چادر مشغول صحبت هستند که کیمیا از سمت چپ وارد صحنه میشود.

کیمیا: یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

محمود دم گوش سوسن چیزی می گوید

سوسن: شما نباید اینجا میومدی. بهتره برگردی

کیمیا: یعنی چی برگردی؟ من اومدم ببینم سرنوشت اون مادر چی شد؟ شما باید برای بدنیا آوردنش به من خبر میدادین. مگه قرار نبود امسال حرکت نکنین؟

سوسن: (یک نگاهی به محمود میکند و انگار که از او تایید گرفته باشد رو به کیمیا) بچه و مادرش
مردن

کیمیا: (لحظه ای سکوت) وای چرا؟ چیشد؟

سوسن: آل

لحظه ای هر دو طرف چیزی نمی گویند. گیمیا همچنان مردد است.

کیمیا: از کجا مطمئنین

سوسن: یکی از اهالی ده همون شب یه پیرزن رو میبینه که داره تو آب چشمه یه چیزی رو میشوره . وقتی ازش میپرسه این وقت شب اینجا چیکار میکنی . یه زنی رو میبینه که یه تیکه جیگر دستشه و از لای دندوناش خون میچکه . یه پیرزن با موهای قرمز . چشمهایی بدون سفیدی . وقتی که باهم چشم تو چشم شدن اون مرد همونجا خشکش زده و نتونسته چیزی بگه . آل تو صورتش فوت میکنه و مرده از حال میره فقط دیده که آل از تو آب رد شده و رفته.

کیمیا: خب سر زائو چه بلایی اومد

سوسن: همون لحظه مهین جیغ و دادش میره آسمون که ماه منیر ماه منیر . زائو رو کشتن . وقتی مردم میریزن اونجا میبینن جیگرش از بدنش در اومده . تموم شکمش پاره شده

کیمیا: بچه؟

محمود: (به یکباره عصبانی میشود) بچه ای در کار نبود ... اون پتیاره بچه رو هم با خودش برده . همه ی اینا بخاطر کم کاری توهه . من تورو مقصر مرگ زن و بچم میدونم . تو باعث شدی سه نلدختر دیگه ام بی مادر بشن . تو دیدی درگیر اون عفریته شده . میدونستی اون بازم پیداش میشه ولی خیلی راحت گذاشتی رفتی . هیچکدوم از راهکارهایی که گفتم هم کارساز نبود . از کجا معلوم همه ی اینا رو از خودت در نیآورده باشی تا پول بیشتری بگیری . توهم کم از اون موجود پست نداری

سوسن: آقا محمود شما الان حالتون خوب نیست . بهتره انقدر به خودتون فشار نیارید برین یکم استراحت کنین روز سختی بوده . (رو یه کیمیا) توهم بهتره بری از همونجایی که اومدی ... اینجا الان کسی حال استقبال از تورو نداره

محمود به داخل چادر رفته و از صحنه خارج میشود

کیمیا: مهین کجاست؟

سوسن: اونم چوب ندانم کاری تورو خورد . شوهرش چون خوب از ماه منیر مواظبت نکرده بود تا میتونست کتکش زد . بدن نیمه جونشم انداخته تو چادر با دست و پای بسته بدون آب و غذا زندانش کرده .

کیمیا : مگه اون شب مراقبش نبود

سوسن: یه لحظه اومده بود به بچه هاش سر بزنه حال یکیشون بد شده بود . که وقتی برمیگرده اون اتفاق افتاده بود (گریه میکند) آخی طفلکی چقدر بد شانس این همه مدت منتظر بود یه پسر واسش بشه . چقدر سختی کشید چقدر درد کشید چقدر بخاطر اینکه بچه هاش دختر میشدن خجالت می کشید . این چه حکمتیه خدا (گریه و زاری را ادامه میدهد) یا پسر نمیدی یا میدی اینجوری میگیریش . حتی یدونه پسر

توی این خاندان نمونه انگار نفرین کردن این خونواده رو ... برو برو دور شو از اینجا همون لحظه ی اولی که اومدی با خودت بدبختی رو نکبت و ترس و وحشت رو آوردی ... دیگه به زخمی که زدی نفک نپاش

کیمیا بدون هیچ حرفی صحنه را ترک میکند و خارج میشود

نور از صحنه گرفته میشود

صحنه ی هفتم

دوباره کیمیا را روی صندلی می بینیم. که با طناب به آن بسته شده

کیمیا: هرچی دیدم و مو به مو گفتم. همش همین بود

صالح: یه سوال؟ گفتی آخرای شهریور بود. اون شبا مهتابی که نبود؟

کیمیا: نه خیلی هم تاریک بود. به سختی اون شب برگشتم

صالح: پس چطور توی اون شب تاریک با اون باد و بوران اون آدم تونسته جیگر رو دست یه پیرزن تشخیص بده؟ تونسته رنگ موهاشو ببینه؟ توی تاریکی چطور میشه رنگ موی قرمز رو تشخیص داد؟

کیمیا: من نمیدونم

صالح: جالبه که حتی دیده که از دندوناش گوشت و خون میچکیده. مگه اونجا کسی چراغ داشته؟

کیمیا: نه اونا هیچ وسیله ی برقی نداشتن.

صالح: تازه تو گفتی بخاطر خرابی های زلزله ی چند ماه قبل همه چی بهم ریخته است . پس نه چراغی روشن بوده نه مهتابی بوده

کیمیا: خب از این حرفا میخوای به چی برسی؟ اونکه دیدن یه کس دیگه ای بوده؟

صالح: ببینم تو گفتی عروسه کوچیکه منظورم سوسنه ، وقتی داشت گریه میکرد گفت طفلکی ماه منیر آرزو داشت پسر دار بشه چه بخت بدی که هنوز نیومده آل همه چی رو ازش گرفت؟

کیمیا: چی میخوای بگی؟

صالح: مگه تا اون موقع مشخص شده بچه پسره یا دختر؟

کیمیا: نه

صالح: ولی اینجوری که سوسن داشته گریه و زاری میکرده و حرف میزده انگار میدونسته بچه پسر بوده . وقتی میگه چه حکمتیه و بعدش اون گریه و زاریا..

کیمیا: اون از کجا میدونسته؟

صالح: سوال اصلی اینجاست وقتی که آل بچه رو برده و مادر بچه رو کشته تا قبل اون هیچکی بچه رو ندیده پس نمیشد فهمید این بچه جنسیتش چیه

کیمیا: واسه سوسن انگار این مساله خیلی مهم بود که بچه پسر بشه میگفت اگه دختر بشه ماه منیر خیلی سرافکنده میشه و محمود خان بدون پسر میمونه

صالح: مهین هم که عروس بزرگتره هیچ پسری نداره دو تا دختر ازش مونده

کیمیا: خب اینا یعنی چی؟

صالح: چهارتا پسر توی یک خانواده. آخریش سوسنه و بزرگه مهین. دومی هم که ماه منیر و یه سومی که سر زایمان مرده فعلا هیچ فرزند پسری هم وجود نداره

کیمیا: متوجه نمیشم چی میخوای بگی

صالح: یعنی اگه این بچه هم پسر نشه تنها شانس این خانواده برای جانشینی محمود مرادخانی میشه پسر سوسن

کیمیا: سوسن که هیچ جا اشاره ای نکرد پسری داشته باشه

صالح: آره اما با توجه به اینکه تازه ازدواج کرده هنوز شانس اینو داره که بچه دار بشه و پسر دار شدن براش اصلا چیز دوراز دسترسی نیست

کیمیا: یعنی می خوای بگی سوسن نقشه ای چیده ... این نقشه اصلا بعیده . اصلا عروس بزرگ مهینه هر وقت برای مهین پسری بیاد میشه پسر اول

صالح: نکته ی اصلی اینجاست. سوال اینه مهین با وجود عروس اول بودن چطور شوهر ماه منیر ایل بیگ یا همون خان ایله؟

کیمیا: من چیزی نمیدونم

صالح: چرا محمود مرادخانی، خان یا همون ایل بیگ شده وقتی برادر بزرگتری داره؟ یعنی وقتی میگن " از وقتی ایل بیگ شده " ، این جمله یعنی برادر بزرگترش از بین رفته که خان بودن یا همون ایل بیگ بودن سهم محمود شده

کیمیا: یعنی میگی شوهر مهین فوت شده بوده؟ ولی خود سوسن گفت شوهر مهین بعد از این اتفاق تا میتونسته مهین رو کتک زده

صالح: اتفاقا اینم دلیل بعدی که سوسن داره دروغ میگه . اون میخواست تورو هرچه زودتر از اونجا رد کنه انقدر گریه و زاری کرد تا دیگه بدون هیچ سوالی از اونجا بری . چرا باید مهین به بچه هاش سر بزنه اگه شوهرش اونجا باشه. همه ی این دلایل نشون میده که سوسن داشته دروغ میگفته . محمود به ماه منیر گفت دخترا پیش دخترای مهین. مهین بهت گفت اینجا تو چادر ما بمون همه خانمیم

کیمیا: خب. اینا چیو ثابت میکنه؟

صالح: اینکه حرفای سوسن پر از دروغه و تو اینو نفهمیدی . اون بهت میگه یکی دوساله عروس این خانواده شده ولی یجای دیگه میگه هر وقت یکی از بچه های محمود بدنیا میومد و میفهمید که دختره ، فقط یه لحظه بچه رو بغل میکرد و بعد با ناراحتی با بقیه ی مردا میرفته سرکارش.

کیمیا: خب. چی میخوای بگی؟

صالح: وقتی دختر محمود سیزده سالشه سوسن اون م وقع کجا بوده این چیزا رو ببینه و اینجور با دقت واست تعریف کنه؟

کیمیا: چه میدونم شاید اصن یکی واسش تعریف کرده باشه ، حالا این یجوری واسم گفت انگار خودشم اونجا بوده. گیریم همه ی اینا درست ، دروغگو بودن سوسن چه مساله ای رو روشن میکنه؟

صالح: اینکه سوسن در مورد اتفاق ماه منیر هم دروغ گفته

کیمیا: خب

صالح: خب نداره. سوسن میره مهین و صدا میکنه که بچه هات بیدار شدن مهین میره چادر خودشونو سوسن میاد پیش ماه منیر. وقتی بچه بدنیا میاد و میفهمه که پسره، اونو سر به نیست میکنه و با توجه به خرافاتی که تو توی ایل راه انداخته بودی یجوری صحنه سازی میکنه که انگار آل بچه رو برده.

کیمیا: یعنی هیچکس سوسن رو ندیده که داخل چادر ماه منیر رفته

صالح: چرا یه نفر. مهین. که اونم با پاپوشی که سوسن براش دوخت انقدر کتک خورد که دیگه نای حرف زدن رو پیدا نکرد.

کیمیا: امکان نداره چیزی که میگی درست باشه. شوهر ماه منیر یه عالمه از مردها رو مامور کرده بود جلو چادر باشن تا اتفاقی پیش نیاد.

صالح: اینکه اونا چی شدن برای خود منم سواله

کیمیا: تازه چطور یه دختر جوون میره تو یه چادر دست به همچین قتلی میزنه و هیچکسی هم خبر دار نمیشه اونم توی این فرصت کمی که داشته

صالح: همه ی اینا فقط در یک صورت امکان پذیره

کیمیا: چی

صالح: اینکه اون یه همدست خیلی قوی داشته که همه ی کارها رو واسش آسون میکرده

کیمیا: نمیدونم والا من مغزم دیگه نمیکشه. بدنم کبود شده منکه همه چی رو بهت گفتم بیا دست منو باز کن

صالح: چرا همچین مساله ی مهمی اصلا روشن شدنش برات اهمیت نداره

کیمیا: من دیگه خسته شدم از این وضعیت

صالح: تو میگی سالهاست داری اذیت میشی هر شب داری کابوس میبینی ... اونا ولت نمیکنن ... الان واست عجیب نیست با اینکه فهمیدی هیچ روح و جنی در کار نبوده پس این آزار و اذیت هایی که میشی از کجا بوده؟

کیمیا: من فقط میخوام از اینجا برم

صالح: هر وقت به این قسمت از داستان میرسه همتون میگین میخوام از اینجا برم

(لحظه ای سکوت)

کیمیا: همه یعنی کیا؟

صالح: همه کسانی که توی کشته شدن اون زن نقش داشتن

کیمیا: چی داری میگی؟

صالح: دروغگوی خوبی هستی، حتی با اینکه میدونم دروغ میگی، از شنیدن دروغات لذت میبرم

کیمیا: میشه زودتر این مزخرفات رو تموم کنی

صالح: قبل از تو سوسن روی این صندلی نشسته بود. اونم داستان جالبی تعریف کرد. قبل از اونم مهین رو

آورده بودم اونم خیلی قشنگ همه چیزو به نفع خودش تموم کرد. اما اعتراف میکنم مال تو از همه حرفه

ای تر بود. مولای درزش نمیرفت یه داستان بی نقص که سالها روش کار شده. من خودم یه جاهای داشت

باورم میشد راست میگی. باور کن یه جاهاییش رو با اینکه سومین بار بود میشنیدم برام خیلی جالب بود

کیمیا: تو یه مریض روانی هستی

صالح: از سوسن چقدر پول گرفتی تا این داستانا رو سر هم کنی و بچه رو گم و گور کنی؟

کیمیا: هیچی

صالح: اون جوشونده ای که میگفتی حالشو خوب کنه چی بود به زن بیچاره دادین

کیمیا: فقط یه آرام کننده

صالح: اون همه قیچی و چاقو آوردین بالاسرش که واسه هدف کثیفتون ازش استفاده کنین

کیمیا: نه نه

صالح: یه نقشه ی بی نقصی که سه تا زن طراحی کردن ساختن یه داستان فوق العاده و هماهنگ برای اینکه هیچکس شکی بهش نکنه . انجام قدم به قدم طبق برنامه ریزی انجام شده . و وظیفه ی آخر تو برای نابود کردن بچه همه چی با دقت پیش رفت تا اینکه لحظه ی آخر تو پیشن هاد بهتری به سرت زد که یه پسر تو این دوره زمونه باید قیمت بالایی داشته باشه چرا اونو نفروشم . و این طمع تو بعد از گذشت سی سال داره باعث گرفتن جون خودت میشه.

کیمیا: چی؟

صالح: درواقع باید ازت ممنون باشم. تو جونمو یجورایی نجات دادی

کیمیا: یعنی تو همون بچه ای؟

صالح:(همانند یک جتلمن کلاسیک) جسارت من رو بابت معرفی نکردن بپذیرید. من صالح فرزند چهارم محمود مرادخانی که سال سی و شش یعنی سی سال پیش توسط آل ربوده شده بود . هستم. از آشنایی با شما خوشوقتم

کیمیا: چطور باور کنم؟

صالح از جیب خودت یک عکس بیرون می آورد و به کیمیا نشان می دهد

صالح: یه عکس قدیمی برات دارم. با توجه به حافظه ی قوی که تو داری مطمئنم میتونی اونو بخاطر بیاری. این همون زنی نیست که بچه رو بهش دادی؟ واقعا مبلغ وسوسه انگیزی بود ... ازت تشکر میکنم که منو ارزون نفروختی

کیمیا: منو بکش

صالح:مطمئن باش حتما اینکارو میکنم اما نمیخوام این داستان اینجا تموم بشه باید نفر بعد تو که باید بیاد رو این صندلی رو پیدا کنم. کسی که اصلا نمیتونم درک کنم تو این قضیه نقشی نداشته باشه. وقتی اون همه مرد که جلو چادر کشیک میدادن هیچی ندیدن . وقتی با هرکدومشون حرف میزنی جوابتو نمیدن،ه بیچ کس نمیدونست بچه پسره یا دختر، و ممکنه دختر شدنش احتمال بیشتری داشته باشه ، پس این زن کلا دختر زاست بهتره حذف بشه، یه انگیزه هایی این وسط هست که باور نمیکنم سه تا زن به تنهایی از پس همه ی

اینکارا بر او مده باشن؟ اصل کاری یکی دیگه است و عجیبه برام تو چقدر قشنگ تونستی اونو بی گناه جلوه بدی

کیمیا: کی؟

صالح: همسر فعلی شما. محمود مرادخانی

کیمیا: چی داری میگی؟ آخه اون چرا باید تو این قضیه نقش داشته باشه؟

صالح: این همه دلیل آوردم برات

کیمیا: اصلا حرفت درست نیست همینجوری داری واسه خودت همه چی می بافی . آخه اون آدم چطور باید راضی به مرگ زن و بچه اش بشه؟

صالح: اینو دیگه از خودش میپرسم

(صالح به سمت دیگری می رود صدای باز و بسته شدن در را میشنویم. او مردی را با صورتی کاملاً پوشیده لباسهایی پاره و دستهایی بسته که انگار شکنجه شده می آورد . پوشش صورت او را بر میدارد . او محمود مرادخانی است . لحظه ای با کیمیا چشم در چشم میشود . محمود با صدایی آهسته سعی میکند کلماتی را به زبان بیاورد)

محمود: تو به من گفتی بچه دختره

نور میرود

پایان